

بشیر ریاض، ناهید، صفدر و حمیرا دوست دوران مدرسه و بسیاری دیگر از لندن به ظهران در عربستان سعودی پرواز کردیم تا با پرواز PIA به لاهور برویم. خدمه PIA با ما بسیار همکاری کردند و اجازه دادند که هواپیما را با پرچم‌ها، نشان‌ها و پرچسب‌های PPP که نه سال ممنوع بودند، بیارائیم. نمی‌توانستم تصور کنم دیگر مسافران چه احساسی داشتند. حدود سی نفر از اعضای PPP به همراه اصحاب رسانه‌ها در هواپیما بودند و هواپیما بیشتر شبیه یک هواپیمای اجاره‌ای اختصاصی شده بود.

حس و حال جشن بین ما واگیردار بود، اگر چه همواره آمیخته به کابوس خطر بود. هنگام توقف کوتاه خود در ظهران، مقامات سعودی مرا به استراحتگاه ویژه‌ای بردند و دیگران را تنها در يك اتاق انتظار نگه داشتند. بعداً فهمیدم که سفیر پاکستان همزمان وارد ظهران شده بود و سعودی‌ها نگران امنیت ما بودند. همچنین تهدیدها از پاکستان شدت می‌گرفتند. ناهید، بشیر و يك نفر دیگر از اعضای حزب یادداشتی دریافت کردند که روی آن نوشته بود آنها در فهرست بازداشت فوری حکومت هستند. درخواست‌های بیشتر هم برای من وجود داشت که برنگردم.

سعی کردم خطر را از ذهن بیرون کنم و هنگام پرواز به سمت لاهور روی سخنرانی ام‌کلر کنم. حکومت آن‌طور که گزارش شده بود اتوبوس‌های یاران PPP را که قصد گذشتن از مرزهای بلوچستان، سند و مرزی داشتند، متوقف می‌کرد. هیچ يك از ما نمی‌توانستیم تصور کنیم که هنگام ورود به پاکستان چه چیز به استقبالمان خواهد آمد.

لاهور، نهم آوریل. آمینا پیراچا: منظره لاهور شب قبل از ورود بی‌ظنیر مثل زمان برگزاری جشن و فستیوال بود. خانم نیازی، شوهرم سلیم و من از اسلام‌آباد به لاهور آمدیم تا از او استقبال کنیم و هیچ يك از ما هرگز چنین چیزی ندیده بود. سراسر شهر چادرهای غذا و نوشیدنی برپا کرده بودند. دک‌های غذا هم در مسیر فرودگاه وجود داشت. تمام شهر در دست مردم بود. دانشجویان سوار بر ون‌های سوزوکی در خیابان‌ها می‌گشتند و آوازهایی در مورد خانواده بوتو می‌خواندند، یکی از قشنگ‌ترین این آواها در پنجاب این بود: «امروز، امروز فقط بوتو است بوتو.» مردم با ماشین، اتوبوس، گاری، کامیون و با پای پیاده به لاهور می‌آمدند. يك کاروان اتوبوس را دیدم که پر از جمعیت بود، پرچم تکان می‌دادند: «این اتوبوس لز بدین می‌آید، این اتوبوس از سنگهار می‌آید.» پس از

همه آن سالهای طولانی سرکوبی و زشتی و دل‌مردگی، برای اولین بار نوبت شور و هیجان رسیده بود.

همه تمام شب بیدار بودند. ما اطراف شهر، جلو و عقب فرودگاه در کنار بقیه قدم می‌زدیم. پیر مردی تا مسیری همراه ما بود، چشمانش پر از اشک بودند. پیر زنی نیز به ما پیوست، گاهی زلزلر گریه می‌کرد و بعد می‌خندید، هیچ کس نتوانسته بود برای آقای بوتو عزاداری کند. هیچ زمان عزاداری رسمی‌ای وجود نداشت. اکنون مردم می‌توانستند اندوه خود و همچنین شادی خود را به خاطر بازگشت بی‌نظیر ابرار کنند. لاهور آن شب یکی از زیباترین تجربه‌های زندگی مرا رقم زد.

دکتر اشرف عباسی: مثل عید بود. گوشت، برنج و میوه رایگان بین مردم توزیع می‌شد. مردم در هر جایی آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و صدای طبل و پایکوبی همه جا را فرا گرفته بود. ضبط صوت‌ها آهنگ‌هایی در مورد آقای بوتو، PPP و در مورد بی‌نظیر یا صدای بسیار بلند پخش می‌کردند. حرف‌ها همه بیاد ماندنی بودند و به آهنگ‌های مشهوری تبدیل می‌شدند که همه آنها را حفظ می‌کردند. ناگهان پرچم‌های PPP از هر بالکن و تیر چراغ برقی آویزان شد. مردم پارچه‌های سبز، قرمز و سیاه را جمع کرده بودند و آنها را مخفیانه برای بازگشت بی‌نظیر آماده کرده بودند. حتی بنیادگرایان مخالفت مادر گروه جماعت اسلام پرچم‌ها و عکس‌های بی‌نظیر را در خیابان‌ها می‌فروختند، به این ترتیب از فرصت استفاده می‌کردند تا پولی به جیب بزنند. خانم نیازی: آرزو می‌کردم شوهر و دخترم یاسمین می‌توانستند لاهور را ببینند، اما حکومت هنوز اتهامات جدی حل نشده‌ای علیه آنها در اسلام آباد داشت و آنان نمی‌توانستند از لندن بازگردند. واقعاً، این جشن اثبات حقانیت رنج و بدبختی مردم بود. مدام زنی را به خاطر می‌آورم که در دوران وحشتناک آزلو و اذیت به من گفته بود، کار حزب مردم پاکستان به آخر رسیده و هرگز نامی از آقای بوتو در میان مردم برده نخواهد شد. به لو گفته بودم، نه. PPP هیچگاه به آخر نخواهد رسید چون مردم همان حزب هستند. روزی خواهد آمد که ببینید نام آقای بوتو را آزادانه چاپ می‌کنند. اکنون زمان آن روز فرارسیده بود و احساسات همگان فوران کرده بود.

سمیه: مقامات هنوز در حال گذاشتن میله‌های آهنی بزرگ و موانع سیم خاردار

در فرودگاه بودند تا هنگام ورود بی نظیر مردم را عقب نگه دارند. حتی مسیرهای ورود و خروج فرودگاه دوباره سازمان دهی شده بودند. رأس ساعت ۴ صبح همه ما در محل قرار جمع شدیم. دولت قتها به دویست نفر اجازه ورود به فرودگاه را داده بود و به ما نیز اجازه عبور دادند. از مسیر پیشتی ما را به فرودگاه بردند. بغض گلویم را گرفته بود. آنقدر خوشحال بودیم که متوجه نبودیم چه اتفاقی بر ایمان دارد روی می دهد.

دکتر عباسی: اما خوشحالی ما توأم با ترس بود. آنقدر نگران سلامتی بی نظیر بودیم که همه تصمیم گرفتیم دور او جمع شویم و زنجیری انسانی تشکیل دهیم. مردم بسیار زیادی، بسیار بسیار زیادی در لاهور اجتماع کرده بودند. کسی چه می دانست که میان آنها چه کسانی هستند؟

صدای خلبان در بلند گویهای هواپیما درست قبل از ساعت هفت بامداد پیچید. خلبان گفت: «آماده فرود در لاهور می شویم. بازگشت خانم بی نظیر بو تو به پاکستان را خوشامد می گویم.» یکی از مهمانداران نزدیک صندلی من آمد و گفت: «خلبان پیامی از زمین دریافت کرده که یک میلیون نفر در فرودگاه انتظار شمارا می کشند.» یک میلیون نفر. از پنجره به بیرون نگاه کردم، چیزی ندیدم جز زمین های سبز و درخشان پنجاب. مهماندار گفت: «به کابین خلبان بیاید تا از آنجا تماشا کنید.» از جلوی هواپیما به بیرون خیره شدم، اما چیزی از آن فاصله ندیدم، جز باندهای پرواز پیش رو. بدن هایی را می دیدم که اطراف باندهای پرواز و در بالای ساختمان های فرودگاه به هم چسبیده بودند.

وقتی فرود آمدیم، دیدم که آن نیروهای امنیتی هستند. احتیاط به قدری سفت و سخت بود که فرود دیگر پروازها لغو شد.

به کسانی که به آنها هشدار داده بودند دستگیر خواهند شد. گفتم: «ناهید، بشیر، دارا، از من دور نشوید. خنده دار بود: یازدهم دور من جمع شده بودند تا از من محافظت کنند و من آنها را برای محافظت خودشان نزدیک خودم نگه می داشتم. اصحاب مطبوعات گفتند: «ما ایمنی تو هستیم.» اما این ازدحام جمعیت در بیرون فرودگاه بود که سبب ایمنی ما شد. مأموران کنترل گنرنامه آنقدر نگران خروج ما از فرودگاه بودند که تشریفات لازم را در هواپیما انجام دادند و به سرعت همه پاسپورت ها را مهر زدند.

خانه. من در خانه بودم. وقتی قدم به خاک پاکستان گذاشتم، مکث کردم تا خاک را

زیر پایم احساس کنم، هوایی را که از آن دور بودم تنفس کنم. بارها به لاهور پرواز کرده بودم. لوقات بسیار خوشی را در آنجا سپری کرده بودم. اما همچنین لاهور شهری بود که پدرم در آن به مرگ محکوم شده بود. اکنون برگشته بودم تا قاتلش را به مبارزه دعوت کنم، ژنرالی که با سرنگونی قانون اساسی خیانت بزرگی را مرتکب شده بود.

سمیه! آمینا! دکتر عباسی! سمیه در حالی که حلقه گل دیگری بر گردنم می انداخت در ترمینال گفت: «نمی دانم چطور می خواهیم از این جا خارج شویم، جمعیت خیلی زیاد است.» جهانگیر گفت: «با کامیون می رویم.» و مرا به سمت کامیونی که به رنگ روشن بود هدایت کرد، طرح های حلبی دست ساز آن می درخشیدند.

وقتی به پلکان سست سکویی که بالای کامیون برای سخنرانی من ساخته شده بود، نگاه کردم، یادداشت های سخنرانی ام را محکم در دست گرفتم. همیشه در کابوس هایم پلکانی را می دیدم که نمی خواستم از آن بالا بروم، اما مجبور بودم. ناگهان همان پلکان رو به رویم بود و صدها چشم منتظر، منتظر بالا رفتن من بودند. چه کار می توانستم بکنم؟ ما در لندن با این نوع حرکت به سمت میناری پاکستان توافق کرده بودیم، میناری پاکستان بنای یادبودی بود که پدرم در لاهور برای زنده نگهداشتن یاد اعلامیه ای که سبب تولد پاکستان شد، ساخته بود. دیگر نمی توانستم برنامه را تغییر دهم. يك ميليون نفر آدم بیرون دروازه منتظر بودند. قدم روی پله اول گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. به خودم گفتم «بسم الله» به نام خدا، آغاز می کنم.

لحظاتی در زندگی وجود دارند که توصیفشان غیر ممکن است. باز گشتم به لاهور یکی از این لحظات بود. دریای مهربانی ای که جاده ها را فرا گرفته بود. روی بالکن ها و پشت بام ها جمع شده بود، از درختان و تیرهای برق آویزان شده بود، کنار کامیون راه می رفت و تا مزرع کشیده شده بود، بیشتر اقیانوس بود. طی مسیر هشت مایلی فرودگاه تا میناری پاکستان در پارك اقبال معمولاً ۱۵ دقیقه طول می کشد. در روز حیرت انگیز ۱۰ آوریل، ۱۹۸۶ این مسیر ۱۰ ساعت به طول انجامید. رقم يك ميليون نفر در فرودگاه به دو میلیون نفر و سپس وقتی به میناری پاکستان رسیدیم به سه میلیون نفر رسید.

به محض گشایش دروازه های فرودگاه، صدها بادکنک رنگی در آسمان شناور

شد. باران گلبرگ‌های گل رز، نه گاز اشک آور، بر کامیون می‌بارید تا اینکه ارتفاع گل‌ها تا میچ پاهایم رسید. حلقه‌های گل در هوا پرواز می‌کردند. دختری را دیدم که برادرش اعدام شده بود و حلقه گلی به طرف او پرتاب کردم. حلقه گل‌های بیشتری به داخل کامیون پرتاب می‌شدند، همچنین صدها دستمال گلدوزی شده و شال‌های کار دست. دستمال‌ها را یکی پس از دیگری روی سرم می‌انداختم و بقیه را روی شانه‌هایم آویزان می‌کردم. وقتی از مقابل زندانیان سیاسی سابق که در میان جمعیت تشخیص شان می‌دادم. عبور می‌کردیم، برایشان گل و دستمال‌های گلدوزی شده پرتاب می‌کردم، همچنین برای خانواده‌های کسانی که اعدام و شکنجه شده بودند، برای جوانان و پیرزنانی که در کنار مسیر صف بسته بودند.

در آن روز به نظر رنگ‌های سیاه، سبز و قرمز PPP تنهارنگ لاهور بودند. پرچم‌ها و درفش‌های PPP در نسیم خشک و داغ به حرکت در آمده بودند تا سایبانی تقریباً یکدست به وجود آوردند. مردم کت‌ها، لباسهای گلدوزی شده، شلوارهای خمیز و کلاه‌های قرمز، سبز و سیاه پوشیده بودند. به کاکل‌ها و دم‌های میمون‌ها و بوفالوهای هندی روبان زده بودند. با همین رنگ‌ها کنار عکس‌های پدرم، مادر و برادرهایم و من روبان زده بودند.

جمعیت يك صدا به زبان پنجابی فریاد می‌زد: «زننه باد بوتو! زننه باد بوتو!» ابراز احساساتی که تا همین سه ماه قبل حبس با اعمال شاقه و شلاق را در پی داشت. دیگران به زبان سنندی فریاد می‌زدند: «بی نظیر - خواهر من، خواهر تو بی نظیر.» شعارهای دیگری نیز به زبان اردو، پشتو، هر لهجه دیگری که در هر منطقه از پاکستان شنیده می‌شد. طرفداران ما قبل از بازگشت من گفته بودند: «بی نظیر می‌آید، انقلاب می‌شود.» و اکنون نعره می‌زدند: «بی نظیر آمده است، انقلاب شده است.» وقتی دستم را تکان می‌دادم، جمعیت هم دستش را تکان می‌داد. وقتی درست مثل پدرم دست‌هایم را بالای سرم می‌گرفتم و دست می‌زدم، جمعیت نیز همین کار را می‌کرد، دست‌های بلند کرده آنها همانند موجی در يك گندم زار وسیع بود.

بعضی اوقات در دوران اسارت‌م در اسلام آباد در آن خانه تقریباً خالی صبح‌ها از خواب بیدار می‌شدم و صدای نعره جمعیتی را می‌شنیدم. با سایه‌ای که بر ذهنم افتاده بود

می جنگیدم و سعی می کردم جمعیت را شناسایی کنم. آیا آنها علیه ضیاء فریاد می زدند؟ یا فریاد آنها ناشی از شادی دیدن خروج پدرم از درهای رولیندی بود؟ اما هیچ کدام نبود. این صدارا وقتی در زندان سوکور، زندان مرکزی کراچی، در اسارت در المر ترضی و در کلیفتون ۷۰ بودم، مدام می شنیدم. در ذهنم جستجو می کردم تا صدارا شناسایی کنم، اما صدا همواره از چنگم فرار می کرد. وقتی از میان تونل صدا در خیابان های لاهور روز دهم آوریل عبور می کردم، ناگهان فهمیدم این همان صدایی است که مدام در گذشته می شنیدم.

تمام مسیر ۱۰ ساعته به سمت مینار، هنگام عبور از مقابل مقر نخست وزیر در خانه فرماندار که خانواده ما هر از گاهی در آن جا اقامت کرده بود، اما پس از ترور پدرم طبق گزارشات، ژنرال ضیاء بی خواب با چراغی همانند لیدی مکبث در راهروهای آن، این طرف و آن طرف می رفت، بالای کامیون ایستادم. از زیر مجسمه ملکه الیزابت - تنها تصویر به جا مانده از او در پاکستان از زمانی که انتقادات بنیاد گرایان سبب ممنوعیت ساخت مجسمه شد، عبور کردیم. از کنار زمزما (Zamzama) کیم گان (Kimgun) که رودیارد کیپلینگ (Rudyard Kipling) به آن شهرت جاودانه بخشید گذشتیم. احساس سبکی می کردم، مطمئن بودم که شهیدانی که زندگی خود را فدای دموکراسی کرده بودند در میان جمعیت با خوشحالی حرکت می کردند. فضای فتح و پیروزی، حقانیت رنج ها و محاکمه های ماهمه جا را فرا گرفته بود. جمعیت با صدا فریاد می زدند: «ضیاء الحق ما تو را نپذیرفته ایم. ما مجالس دست نشانده تو را نمی خواهیم. ما قانون دروغین تو را نمی خواهیم. حکومت خودکامه تو را نمی خواهیم. اراده ما قوی تر از همه گاز اشک آورها، ضربات تازیانه و گلوله های تو است. ما انتخابات می خواهیم.»

گرچه روی کامیون به طور کلی در خطر بودم، اصلاً احساس خطر نمی کردم. فقط اگر کسی می خواست که مردم تکه پاره اش کنند به من آسیب می رساند. هیچ گونه تهدیدی هم از جانب پلیس و ارتش وجود نداشت. برخی از دشمنان سابقمان که توسط مردم در هم کوبیده شده بودند پشت درهای قفل ساختمان های بدقواره شان ماندند، در حالی که دیگران به جشن ما پیوستند. بزرگترین نگرانی صدایم بود که بر اثر ابتلاء به آنفلوآنزا گرفته بود. تمام مسیر مدام گلویم را با آب گرم شستشو می دادم و از محلول

گلوکزی که خدمتکار پدرم اورس با خودش از کراچی آورده بود، می نوشیدم. خورشید در میناری پاکستان در حال غروب بود که ما رسیدیم. يك وجب فضای خالی روی زمین ها برای صدها هزار نفری که همراه ما آمده بودند، وجود نداشت. ما نیز به سختی خود را به سکورساندیم. هیچ محافظتی نداشتیم، هنگام عبور از میان جمعیت هم همین طور. همچنین هنوز این راهکار که تا کنار جایگاه سخنرانی با کامیون برویم و من فقط قدم روی سکور بگذارم را به کار نبسته بودیم. در مینار، تنها با وجود چهار، پنج دوست اطرافم از کامیون پیاده شدم، در میان سیل خروشان جمعیت تقلا می کردیم. جمعیت قصد آسیب نداشت، اما شور و هیجان آن لحظه تقریباً به جنون تبدیل شده بود. مردم به طرفم هجوم می آوردند، یکدیگر را اهل می دادند و سعی می کردند حلقه دور مرا بشکنند. لحظه ای تصور کردم قرار است درست همان جا بمیریم، یا بر اثر خفگی یا بر اثر له شدگی زیر فشار جمعیت. خیلی ها به نظر عقل خود را از دست داده بودند، مثل یکی از رهبران محلی حزب که خود را به طرف حلقه دوستان لت و پارم پرتاب می کرد. مجبور شدم او را اهل دهم تا خود را کنار بکشد. بالاخره به نحوی خود را به بالای سکویی رساندیم که رئیس PPP پنجاب از شدت خستگی روی آن از پا در آمده بود. در حالی که کنار وی قرار می گرفتم. گفتم: «شاید باید در مورد تدابیر امنیتی با هم مذاکره کنیم.»

هنگامی که به زمین های پارک اقبال نگاه کردم، چه منظره ای مقابلم قرار داشت. آن طرف تر، مسجد ماسه سنگی قرمز رنگ بدشاهی (Badshahi) یکی از بزرگترین مسجدهای دنیا، در آخرین پرتوهای خورشید می درخشید، گویی آتش گرفته بود. سمت راست، قلعه لاهور به صورت ترسناکی قد علم کرده بود، قلعه مغولان که در سیاهچال های آن طرفداران ما شکنجه شده و مرده بودند. و همه جا، همه طرف مردمی بودند که به من خوشامد می گفتند. به زبان اردو فریاد زدیم: «برخی به من توصیه می کردند که سیاست را رها کنم. به من هشدار می دادند که به سرنوشت پدر و برادرم دچار خواهم شد. برخی می گفتند صحنه سیاسی پاکستان جای حضور زنان نیست. جواب من به همه آنها این بود که فعالان حزب از من در مقابل خطر محافظت خواهند کرد. من با رغبت تمام این مسیر پر از خار را انتخاب کردم و قدم در دره مرگ گذاشتم.»

بلند گوها خوب کار نمی کردند و مطمئناً نمی توانستند صدرا را به همه جمعیتی که ده برابر پیش بینی ما بود برسانند. اما همه مردم گویی از طریق ارتباط ذهنی با يك حرکت دست من ساکت شدند. فریاد زدم: «همین جا و هم اکنون قول می دهم همه تلاش خود را بکنم تا از حقوق مردم محافظت کنم. آیا خواستار آزادی هستید؟ آیا خواستار دموکراسی هستید؟ آیا خواستار انقلاب هستید؟ جمعیت هر بار يك صدا فریاد زد آری» سه میلیون صدا همصدا با هم نمره کشیدند. به آنان گفتم: «من برگشته‌ام تا به مردم خدمت کنم نه این که انتقام بگیرم. من دست از انتقام برداشته‌ام. اصلاً چنین حس نفرتی در قلبم وجود ندارد. آمده‌ام تا پاکستان را بسازم. اما در ابتدا باید نظر شمارا جویا شوم. آیا می خواهید که ضیاء در قدرت باقی بماند؟ امواج صوتی در هوا پیچیدند: «خیر». «آیا می خواهید که ضیاء برکنار شود؟ صدا بلندتر شد: «آری» پس شما خواستار رفتن ضیاء هستید. «ضیاء برود!» میلیون ها صدا در آسمان رو به تاریکی فریاد می زدند: «ضیاء باید برود!»

در تمام روز حتی يك نمونه اتفاق ناشی از خشونت هم به چشم نخورد. چیزی جز مبارزه صلح آمیز علیه حکومت وجود نداشت. جمعیت آنقدر تأثیر پذیر بود که بسیاری تصور کردند می توانند حکومت را سرنگون سازند. تنها با يك اشاره جمعیت می توانست مجلس پنجاب، خانه‌های وزرا، دیوان عالی لاهور که در آن هیئت منتخب ضیاء پدرم را به مرگ محکوم کرده بود، تخریب کند. اما ما نمی خواستیم با کشت و کشتار به قدرت برسیم. ما خواستار ایجاد دموکراسی از طریق انتخابات آرام و قانونی بودیم. این حکومت بود که برای دستیابی به اهدافش از خشونت بهره می برد نه ما. و همان شب حکومت دوباره حمله کرد.

تازه داشتم پس از چهل و هشت ساعت بی خوابی به خواب فرو می رفتم که يك نفر با عجله به در اتاق خوابم کوید. به خاطر امنیت خودم، مقامات محلی حزب گفته بودند که من در سه خانه متفاوت اقامت کرده‌ام. یکی از این خانه‌ها متعلق به خالد احمد بود که من بیشتر در آن پس از بازگشت از میناری پاکستان با مطبوعات خارجی مصاحبه کرده بودم. این خانه توسط فرمانده ارتش زیر و رو شده بود. چه خاطره وحشتناکی که من به پاکستان ضیاء برگشته‌ام. فرمانده به دنبال من می گشت.



هنرا خالد: خواب بودم که یکی از خدمتکاران بیدارم کرد. او پس از این که در محل اقامت خدمتکاران توسط نیروهای ارتش مورد حمله قرار گرفته بود، خونریزی داشت. او گفت که پانزده یا شانزده مرد از دیوارهای خانه بالا آمده بودند، خدمتکاران را کتک زده و در حالی که دنبال بی نظیر می گشتند وارد خانه شده بودند. در جلوی خانه قفل بود، اما آن مردان در را شکسته بودند و گلدانهای گل را از پنجره ها به بیرون پرتاب کرده بودند. قیوم، فرمانده یکم رئیس آنها در حالی که اسلحه اش را این طرف و آن طرف تکان می داد پرسید: «بی نظیر کجاست؟» یکی از خدمتکاران که بیرون خوابیده بود، آرام به پشت او خزید و لورا با چوب کریکت پسرش زد. فرمانده فریاد زد: «من يك مأمور اطلاعاتی هستم، يك كماندو.»

پلیس را خبر کردم، اگر چه در زمان حکومت ضیاء نمی شد تشخیص داد که نیروهای پلیس دوستانه هستند یا دشمنان. همین که سرو کله ماشین پلیس پیدا شد. نیروهای ارتش گریختند. پلیس فرمانده قیوم را بازداشت کرد. در اتومبیل او يك جعبه آبجو و ویسکی وجود داشت که می خواست آنها را در خانه ما جاسازی کند. و در دفترچه همراهش شماره تلفن بسیاری از فرماندهان ارتش و وزرای حکومت وجود داشت.

فرمانده قیوم وانمود کرد که دیوانه است. حکومت نیز اعلام کرد که وی دیوانه است و به اختیار خود این کار را انجام داده است. اما ما می دانستیم که فرمانده قیوم دیوانه نیست. استقبال از بی نظیر در آن روز آنقدر باور نکردنی بود که حکومت جرأت نزدیک شدن به بی نظیر را نداشت. در عوض فرمانده قیوم را فرستادند تا یا بی نظیر را بکشد یا او را از ادامه سفرش منصرف کند. او تنها برای مدت کوتاهی به زندان فرستاده شد. وقتی او به روستای خودش بازگشت بدون دلیل آشکاری به ضرب گلوله کشته شد. فکر می کنیم حکومت او را کشت تا مدرک را از بین ببرد.

گو جرانوالا. فیصل آباد. سارگودا. راولپندی. برخی از منتقدان و حتی برخی از روزنامه ها اعلام کردند: «استقبال در لاهور بی نظیر بود.» در شهرهای دیگر از بی نظیر بو تو چنین استقبال نخواهد شد. آنها اشتباه می کردند. نیمروز ۱۲ آوریل سفر خود را از لاهور به سمت پنجاب آغاز کردیم، برنامه ریزی کرده بودیم که برای تظاهراتی راس

ساعت ۵ بعد از ظهر به گوجرانوالا برسیم. اما جاده پر از مردمی بود که تا مایل‌ها کامیون را محاصره کرده بودند که ما ساعت ۵ صبح روز بعد به گوجرانوالا رسیدیم. گفتیم: «هیچ کس در مجامع عمومی حاضر نخواهد شد. همه در خانه و در رختخواب‌های خود خواهند بود.» در عوض محل اجتماع پر از مردم بود. مردم تمام شب منتظر مانده بودند.

به نیروهای امنیتی دلو طلب گفتیم: «باید سعی کنیم که سریعتر حرکت کنیم.» اما غیر ممکن بود. مردم بسیار زیادی در جاده بین گوجرانوالا و فیصل آباد جمع شده بودند که مسیر هشتاد کیلومتری ۱۶ ساعت به طول انجامید. کاروانی از کامیون‌ها، اتوبوس‌ها، سه چرخه‌های مسافر کشی و موتورهای ما را محاصره کرده بودند، که ترافیک طرف مقابل را به کنار جاده می‌راند. هزاران نفر تمام شب کنار کامیون درست مانند نگهبان غول پیکری حرکت می‌کردند. من در حالی که برای مردم دست تکان می‌دادم بالای کامیون ایستادم. مردم می‌خواندند: «بر همه مسیرها گل بریزید و مروارید بگذارید چون بی نظیر آمده است. خدایا کمک کن به روزهایی برگردیم که مردم فقیر زجر کش روزهای شادی دارند!» تجربه بسیار فروتنانه‌ای برای من و مقامات PPP بود. همراه هم روی کامیون در حالی که ذره ذره راه خود را باز می‌کردیم دعا خواندیم. «پروردگارا به ما شجاعت و خرد اعطا کن تا بتوانیم خواسته‌های مردم را برآورده کنیم.»

خورشید فیصل آباد در حال طلوع کردن بود که ما سرانجام به حومه این شهر صنعتی رسیدیم. یک بار دیگر با نصف روز تأخیر به محل اجتماع در یک زمین ورزشی رسیدیم؛ این همان ورزشگاهی بود که من نه سال پیش در آن با اضطراب و دلهره برای اولین بار سخنرانی کردم. دوباره مطمئن بودم که زمین خالی خواهد بود. اما همین که کامیون از میان دروازه‌ها عبور کرد صدای فریاد صدها هزار نفر به هوارفت. «بی نظیر، بی نظیر! - چه کسی بخت مردم است؟ بی نظیر، بی نظیر!» هیجان مردم با خروج ما از زمین ورزشی هم فرو کش نکرد. کارگران کارخانه فراموش نکرده بودند که حزب به آنها شرافت و امنیت شغلی بخشیده است. با این حال که بسیاری از صاحبان کارخانه‌ها در فیصل آباد دروازه‌های کارخانه‌ها را بسته بودند، یا حتی قفل کرده بودند تا مردم نتوانند حمایت خود را از PPP نشان دهند، مردان بسیاری از روی دیوارها پریدند تا به ما پیوندند. راولپندی، شهر کارکنان دولتی و مکانی که در آن سرپاز گیری می‌شد، حتی در

این شهرها نیز که مردم بیشتر گرایش داشتند مبارزه PPP علیه ضیاء را نادیده بگیرند یا کم اهمیت جلوه دهند، جمعیت عنان گسیخته بود. روزنامه نگاران خارجی و کارکنان تلویزیون نمی توانستند اندازه های جمعیتی را که برای هم میهنان خود گزارش می کردند، باور کنند. هم میهنان ما چیزی نخواهند دید. اگر چه حکومت نظامی به ظاهر بر داشته شده بود، حکومت پخش تصویر من در تلویزیون پاکستان را ممنوع کرده بود. نه این سفر من و نه هیچ يك از اجتماعات سیاسی من از زمان بازگشتم به پاکستان در تلویزیون پخش نشده بود.

مصاحبه های مطبوعاتی. پیام های تسلیت. جلسات حزب. نمی دانم این انرژی از کجا می آمد. عکس العمل مردم نسبت به بازگشتم جان بخش بود، اما لحظاتی نیز وجود داشتند که غم و اندوه مرا در خود فرو می برد. مدام تصویر شاه نواز در حالی که روی فرش در کن دراز کشیده بود و تصویر پدرم در سلول مرگش جلوی چشمم بود. چقدر آرزو داشتم که حتی برای لحظه ای باز گردند تا حقانیت رنج هایشان را مشاهده کنند. از کودکی به ما یاد داده بودند که متحمل شدن هر قیمتی برای کشورمان گزاف نیست. اما خانواده ما به تنهایی قیمت بسیار گزافی را متحمل شده بود.

برای از بین بردن غم و اندوهم، درخواست کردم که مسیر به سمت راولپندی را تغییر دهند تا به این ترتیب از مقابل زندان مرکزی راولپندی، جایی که پدرم در آن جان خود را از دست داد، عبور نکنم. اما نمی توانستم مصیبت ها و از خود گذشتگی های دیگران را نادیده بگیرم. در گوجرانوالا بر سر مزار پرویز یعقوب، اولین کسی که خود را در اعتراض به حکم اعدام پدرم فدا کرد، رفتم. در راولپندی پیام تسلیتی برای خانواده یکی از سه پسر جوانی که در آگوست ۱۹۸۴ اعدام شدند، فرستادم. بسیاری از مردم زندگی خود را فدا کرده بودند، مصیبت های بسیاری به بار آمده بود. این پسر هم مثل خیلی های دیگر، هنگام دستگیری فقط ۱۶ سال و هنگام مرگ فقط ۱۹ سال داشت. مادرش به من گفت: «به همه این جمعیت نگاه کن. زمانی وجود داشت که مردم از صحبت کردن با ما می ترسیدند.»

به سمت پیشاور در ایالت مرزی حرکت کردیم، رئیس PPP در پنجاب مرا به رئیس PPP در ایالت مرزی رساند. دوباره جاده توسط مردم بسته شده بود، و هنگام شب

به آنجا رسیدیم. حکومت همه چراغ‌های خیابان را خاموش کرده بود تا مردم نتوانند نظاره گر ورودم باشند، اما مردم مشعل‌ها و چراغ‌های خانگی خود را به طرف کامیون گرفته بودند تا فضای اطرافم را روشن کنند. مسئول امنیت من وقتی به آرامی از میان خیابان‌های باریک این شهر تجاری باستانی که يك ساعت با گذرگاه خیبر و افغانستان فاصله داشت، عبور می‌کردیم بسیار نگران و مضطرب بود. سه میلیون مهاجر افغانی در پاکستان وجود داشت که ضیاء از آنها حمایت می‌کرد و بسیاری از آنها در پشاور یا نزدیک آن ساکن بودند. شایعه‌هایی شنیده بودیم که قرار است حکومت مجاهدین افغان را تحریک به کشتن من کند. اما من از این موضوع بی‌اطلاع بودم، مسئول امنیتی من از زنان روی کامیون از جمله همسر خودش خواسته بود که دور من حلقه‌ای مستحکم تشکیل دهند تا من کمتر هدف شلیک قرار گیرم. غرق در تنها نور موجود در خیابان‌های تاریک، بسیار آسیب‌پذیر بودم. اما هیچ حمله‌ای صورت نگرفت.

به جمعیتی که در پرتو انوار تولیدی مولدهای برق خودمان در ورزشگاه مدام دست می‌زدند گفتم: «من نیز درست همانند پدرم به پاتان‌های دلیر ادای احترام می‌کنم.» در پشاور دچار بدشانسی شدم، چون یکی از دستیارانم یادداشت‌های مربوط به سخنرانی‌ام را گم کرده بود. اما معرفی دوباره خودم به این جماعت بسیار محافظه‌کار که تهدید به جدا شدنش از پاکستان و تشکیل ملت مستقل پاتان آن جدی بود، بسیار مهم بود. همچنین لازم بود جامعه پاتان مردسالار را قانع کنم که يك زن می‌تواند رهبری آنان را به عهده گیرد.

رو به جمعیتی که ۹۹ درصد آن مرد بود، فریاد زدم: «مردم فکر می‌کنند که چون زن هستم ضعیفم. آیا نمی‌دانند که من يك زن مسلمان هستم. زنان مسلمان میراثی دارند که به آن افتخار می‌کنند؟ من از صبر و طاقت بی‌بی خدیجه (س) همسر پیامبر (ص) برخوردارم. من استقامت بی‌بی زینب (س)، خواهر امام حسین (ع) را دارم. من دختر شهید ذوالفقار علی بوتو هستم، خواهر شهید شاه نواز خان بوتو و من همچنین خواهر شما هستم. من مخالفان خود را به چالش می‌طلبم تا بیایند و مرا در میدان انتخابات دموکراتیک ملاقات کنند.» دست زدن‌ها به شادی و هلله تبدیل شد. فریاد زدم: «ضیاء برو!» از وژه‌ای به زبان پشتو برای فعل رفتن استفاده کردم. مردم يك صدا فریاد کشیدند:

«برو! برو!»

صبح روز بعد، پس از سخنرانی برای کانون و کلای پیشاور، ما به پنجاب بازگشتیم تا لاهور، اکارا، پاک پاتان وهاری و مولتان عبور کنیم، در مولتان به صدها کارگر کارخانه نساجی که هشت سال پیش قتل عام شده بودند، ادای احترام کردم. سپس به سند و کراچی، که در آن جا ساکنان شهر خودم تمام تلاش خود را کردند تا لاهور پیشی بگیرند، قبل از حرکت به سوی کوئته در بلوچستان، و بازگشت به سند برای سفر به تاتا (Thatta) بدین (Badin) حیدرآباد و سرانجام لارکانا در طول ماه رمضان رفتیم. جمعیت فریاد می زد: Maravee Malir Jee بی نظیر، بی نظیر! مرا با نام یک قهرمان محلی اهل سند که از تسلیم شدن در مقابل ظالم محلی سر باز زده بود، صدا می کردند. با وجود این که او را در یک قلعه حبس کرده بودند و زندانی اش کرده بودند، آن قهرمان فرار کرد، و آن حاکم ظالم هرگز نتوانست روحیه او و عشقش برای مردم را از بین ببرد.

در لارکانا آنقدر هوا گرم بود که تکه های یخ را روی سر و شانه هایم از زیر روسری خود در طول سفر از فرودگاه به سمت استادیوم ورزشی گذاشتم، این همان استادیومی بود که ده ماه قبل مردم برای مراسم یاد بود شاه نواز، برادرم در آن اجتماع کرده بودند. جمعیت آنقدر انبوه بود که مجبور شدیم مسیر حرکت به سمت استادیوم را تا قبل از غروب تغییر دهیم. تمام مدت زیر گرمای سوزان ایستادم، ابتدا از دریچه آفتاب گیر جیب پاجرو و بعد هم روی کامیون و به طور متناوب لیمو و نمک می خوردم. رئیس PPP در لارکانا مغلوب گرما شد. مدام دعا می کردم: «خدایا نگذار لارکانا بروم.» می دانستم که همه دشمنانم آرزو داشتند که من لاریای در بیایم. و من با موفقیت این اجتماعات عمومی را پشت سر گذاشتم.

شایعه های تهدید به مرگ و ایجاد اختلال در جلسات همه جا در سفر به ۱۹ شهر پیش از من حرکت می کرد، این تهدیدها در بلوچستان جدی شد و در آنجا نگهبانان امنیتی ام سه مجاهد افغانی را پیدا کردند که در مقابل جمعیت نشسته بودند و سلاح های اتوماتیک خود را زیر پاهای خود پنهان کرده بودند. این سلاح ها هراس انگیز نبودند. بیشتر مردم در بلوچستان آزادانه با خود تفنگ حمل می کردند. این حقیقت که این سلاح ها مخفی شده بودند، بیشتر وحشتناک بود. نگهبانان چیزی به من در مورد این

افغانی‌های مظنون نگفتند و در عوض در تمام مدت سخنرانی من خود را مقابل آنها قرار دادند تا خود هدف گلوله‌های آنان قرار گیرند نه من.

من به اندازه کافی نگران دچار سرگیجه شدن روی صحنه گردانی که برای این ساخته شده بود تا همگان در میان جمعیت انبوه بتوانند مرا ببینند، بودم. اما، وقتی به انبوه جمعیت نگاه می‌کردم که بسیاری از آنان فقیر و خیلی لاغر بودند، اضطراب و نگرانی خود را فراموش می‌کردم. بلوچستان همواره ایالتی فقرزده و کاملاً عقب مانده بوده و هست؛ ایلخانان قبیله‌ای در مقابل هر گونه پیشرفتی که منجر به از بین رفتن کنترل آنان روی مردم شود، مقاومت می‌کنند. تا زمان پدرم راه‌ها مالرو بودند و هیچ جاده‌ای در بلوچستان ساخته نشده بود، مردم برق نداشتند، آب آشامیدنی سالم اندک بود، و محصولات خاک بی‌رحم و خشک کویر محدود. نسل‌ها مردم چیزی جز سختی ندیده بودند.

يك بار همراه مادرم به بلوچستان رفته بودم، در آنجا زنان و بچه‌ها دنبال سایه درختی، او را محاصره کرده بودند. مأموران امنیتی مادرم سعی کرده بودند که آنها را متفرق کنند، اما به آنها گفته بود که دست‌نگه دارند و اجازه دهند که آن زنان کنار لو بیایند. در کمال تعجب آنها شروع به دست کشیدن روی موهای مادرم که نرم و تمیز بود، کردند، در حالی که موهای خودشان گره خورده و کشیف بود. آنها نمی‌دانستند شانه چیست. دولت پدرم بسیار تلاش کرده بود تا وضعیت زندگی بسیاری از مردم را بهبود بخشد، علی‌رغم تلاش‌های سران قبیله‌ای که علیه دولت PPP شورش کرده بودند.

از روی صحنه‌ای که به آرامی می‌چرخید فریاد زدم: «حزب مردم پاکستان معتقد است رفاه کشور در گرو رفاه مردم است. اگر مردم در خیابان امنیت شفلی داشته باشند، اگر به مراقبت‌های بهداشتی دسترسی داشته باشند و فرزندانشان تحصیل و پیشرفت کنند، در آن صورت کشور پیشرفت خواهد کرد. خداوند هرگز نخواسته است که مردم، در فقر زندگی کنند. سرنوشت مردم، زندگی در زاغه‌ها نیست. اگر ما این قدرت را داشته باشیم که از طریق استفاده کارآمد از منابع کشور زاغه‌نشینی را از بین ببریم، باید این کار را بکنیم.» همه حاضران از جمله سه افغانی‌ای که مقابل مردم بودند برخاستند و شروع به دست زدن کردند. نگهبانان امنیتی ام‌نفس راحتی کشیدند. خطر رفع شده بود.

اما این طور نبود. در دیگر نقاط کشور، خطر در حال شروع بود. در ۳۰ ماه مه، کمتر از دو هفته پس از بازگشت به کراچی، نیروهای پلیس وارد یک مهمانسرای جوانان در حیدرآباد شدند تا در آنجا کمین کرده و فقید اقبال هیسبانی (Iqbal Hisbani) رئیس PPP اتحادیه مردم و دانشجویان در سند و رئیس امنیتی مادر کل ایالت را به قتل برسانند. جهانگیر پاتان (Pathan) همراه وی و از اعضای PPP در این حمله دچار فلج موقت شد، گلوله‌های پلیس به نخاع او برخورد کرده بودند.

وقتی در ساعات اولیه صبح دوست محمد مرا بیدار کرد تا خبر قتل اقبال هیسبانی را به من بدهد. احساس کردم خون از من جاری است. بازو بندهای سیاه بیشتر، سر بندهای سیاه بیشتر، دستمال‌های سیاه، پرچم‌های سیاه. مراسم تدفین دیگری برای مرد جوانی که واقعاً به او اطمینان داشتم. پیام تسلیت دیگری برای مادری که تنها پسر خود را از دست داده بود. او دعایی به من داد که برای پسرش نوشته بود تا جای آن دیگری را که در معرکه هیئت همراه من در حیدرآباد از دست داده بود بگیرد. مادرش به من گفت: «تو این را بگیر. این هدیه ایست به تو از طرف اقبال.» هنوز این دعا را در کیف دستی خود نگه می‌دارم. چند انسان خوب دیگر قرار است به دست این حکومت به کام مرگ فرستاده شوند؟

راهپیمایی‌های آرامی در اعتراض به قتل اقبال هیسبانی در سراسر پاکستان برگزار شد. اما حکومت به خشونت ادامه می‌داد. در یکی از این جلسات اعتراض در کاشمور (Kashmor) یکی از اعضای مجلس ایالتی ضیاء بایک اسلحه کلاشینکف به سمت جمعیت شلیک کرد تا آنها را متفرق کند. خوشبختانه هیچ کس کشته نشد، اما این عمل بیانگر دستورالعمل جدید و خطرناکی از جانب حکومت بود. به زور گلوله مناطق خود را تحت کنترل در آورید. مناطق خود را با مرگ و جراحت تحت کنترل در آورید. اما همه چیز را تحت کنترل در آورید.

ظرف چند هفته، دو تن دیگر از اعضای PPP کشته شدند: محمد خان رئیس دکری (Dokri) و یکی از فعالان حزب در تاندو (Tando) کشته شد. یکی دیگر از اعضای مجلس ایالتی ضیاء در مرگ اول مظنون بود، و در دومی، بازرس پلیسی مسلح به اسلحه اتوماتیک که حکمی از جانب پلیس نداشت. به گزارش مردم محلی این بازرس در

يك مغازه چای فروشی گفته بود: «یکی از وزرای کابینه سند این سلاح را به من داد تا سگ های PPP را بکشم.» حکومت اکنون داشت افراد کمتر سیاسی و دیگر زیردستان را مسلح می کرد تا کارهای کثیف اش را انجام دهند.

ما در آستانه جنگ با حکومت بودیم. لژ این موضوع اطلاع داشتیم. و آنها نیز می دانستند. حکومت هیچ تصمیم سیاسی نمی گرفت، همه انرژی خود را روی فعالیت های PPP متمرکز کرده بود. وقتی در ماه ژوئن دولت اعلام بودجه کرد، ما با بودجه اختصاصی برای مردم مخالفت نمودیم. وقتی آنها تصور کردند که ما قصد آغاز جنبشی در سند پس از پایان ماه رمضان را داریم، در این ایالت اعلام وضعیت فوق العاده کردند. با لژ حالت تعادل خارج شدن حکومت وقت آن رسیده بود که مرحله دوم مبارزه خود برای مجبور کردن ضیاء به برگزاری انتخابات در پاییز را آغاز کنیم.

پنجم جولای ۱۹۸۶. نهمین سالگرد کودتا. ما این روز را «روز سیاه» نامیدیم و اجتماعات عمومی در تمام مراکز منطقه ای پاکستان از گذر خونجراب (Khunjrab Pass) گرفته تا چین و دریای عرب ترتیب دادیم. هیچ کس نمی دانست که آیا ساختار سیاسی PPP آنقدر مستحکم است تا چنین تظاهرات های همزمانی را ترتیب دهد. «روز سیاه» تقریباً محکی بود برای مشاهده این که آیا مقامات محلی و منطقه ای حزب به اندازه کافی سازمان یافته اند تا اعتراضات گسترده ای را که ما برای پاییز برنامه ریزی کرده بودیم تا حکومت را مجبور به برگزاری انتخابات زود هنگام کنیم با موفقیت به انجام برسانند. برای تضمین کارآمدی راهپیمایی های پاییز، نیاز به بکارگیری بیش از ۱۰۰ هزار «طرفدار دموکراسی» داشتیم، دلسوزان PPP که آماده دستگیر شدن به خاطر اعتصاب های غذا و تحصن ها بودند. پیشاپیش بایستی همه جزئیات را در نظر می گرفتیم. با نزدیک شدن ۵ جولای، کشور را به چند قسمت تقسیم کردیم تا به کارهای سازمانی رسیدگی کنیم. و «روز سیاه» با موفقیت چشمگیری پشت سر گذاشته شد. ۱۵۰ هزار نفر از طرفداران PPP در کراچی راهپیمایی کردند و بیش از ۲۰۰ هزار نفر در لاهور.

چهاردهم آگوست، سالگرد استقلال پاکستان، مهمترین تاریخ بعدی در تقویم بود. محمد جونجو، نخست وزیر دست نشانده ضیاء، زخم خورده از فوران پشتیبانی از PPP در طول سفر من در پاکستان، اعلام کرد که انجمن مسلمان، حزب رسمی حکومت



در تاریخ ۱۴ آگوست راهپیمایی ای در میناری پاکستان واقع در لاهور برگزار خواهد کرد. به محض این که جو نجو قصد خود را اعلام نمود، ما نیز اعلام کردیم که در روز استقلال در لاهور راهپیمایی برگزار می کنیم، این در حالی بود که می دانستیم جمعیت ما بسیار بیشتر خواهد بود. حکومت سعی کرد با اختصاص همه اتوبوس ها در پنجاب برای انتقال طرفداران خود سدی در برابر حامیان ما ایجاد کند. به اعضای PPP توصیه کردیم: «با اتوبوس های حکومت بروید. وقتی به لاهور رسیدیم به طرف ما بیایید.»

MRD نیز به این رقابت پیوست. از زمان بازگشت به پاکستان من و رهبران PPP با اعضای «جنبش احیای دموکراسی»، ائتلافی از احزاب سیاسی که زمان کوتاهی قبل از هواپیماریابی در ۱۹۸۱ تشکیل شد، وارد مذاکره شده بودیم، و به طور غیر رسمی توافق کرده بودیم که برای افزایش فشار بر حکومت با یکدیگر متحد شویم. دهم آگوست، نه تن از رهبران MRD برای اولین بار در سه سال گذشته به کلیفتون ۷۰ آمدند تا به توافقمان استحکام بخشند. یکی از رهبران در حالی که لباس سفید حج را به دور خود پیچیده بود وارد شد. حکومت وی را در فرودگاه در حالی که در مسیر زیارت بود، متوقف کرده بود.

از طرف دیگر، ضیاء از کشور خارج شده و در حال فرار بود. وی در مواجهه با خطر تحقیر و انکار خود در راهپیمایی های روز استقلال، کشور را به قصد عربستان سعودی در تاریخ ۷ آگوست ترك کرده و همه خانواده اش را نیز با خود برده بود. یکی از دلسوزان PPP به ما خبر داد که ضیاء همچنین سه هواپیما حامل اسباب و اثاثیه و اتومبیل رولز رویس آب طلا شده خود که امیر یکی از کشورهای عربی برای مقام ریاست جمهوری به او اهدا کرده بود را با خود برده است.

يك بار دیگر تعیین وقت حساس و بحرانی بود. در پایان جلسه، من و رهبران MRD توافق کرده بودیم که در چارچوب قانون برای سازماندهی جلسات اعتراض به یکدیگر ملحق شویم و بر برگزاری انتخابات پافشاری کنیم. روز بعد MRD اعلام کرد که PPP و دیگر گروه های مخالف در روز استقلال راهپیمایی های مشترکی در لاهور و کراچی برگزار می کنند، وی همچنین از ضیاء خواست تا روز بیستم سپتامبر تاریخ برگزاری انتخابات را اعلام کند. این بار توبت اعصاب جو نجو بود که خرد شود.

با چندین روز نامه نگار و فعالان حزب در تاریخ دوازدهم آگوست جلسه داشتیم که

به من گفته شد چونجو قرار است در رادیو و تلویزیون اطلاعیه غیرمنتظره‌ای بدهد. ما مشغول تماشا بودیم که چونجو اعلام کرد به خاطر برخورد احتمالی بین «انجمن مسلمان» و احزاب مخالف، وی راهپیمایی انجمن مسلمان در روز استقلال را لغو می‌کند. وی از احزاب مخالف نیز خواست تا راهپیمایی‌های خود را لغو کنند. هیچ حکم اجرایی در خصوص منع اجتماعات عمومی صادر نشد.

لذا تلاش چونجو برای حفظ آبرو و متعجب زده نشدم اما با این حال به خاطر تلاش وی برای تحریک ما به خشونت بسیار خشمگین بودم. حکومت پاره‌سعی کرده بود تا در اجتماعات عمومی ما ایجاد خشونت و درگیری کند، در حالی که ما مصمم بودیم تا به طور صلح آمیز و از طریق ابزارهای سیاسی ایجاد تحول کنیم. نگهبانان امنیتی داوطلب من حتی اسلحه هم با خود حمل نمی‌کردند. اما نخست‌وزیر دست نشانده ضیاء مجبور بود تا بهانه‌ای برای محدود کردن همه عرض‌اندام‌های سیاسی در پاکستان هشت ماه کامل پس از انحلال ظاهری حکومت نظامی ایجاد کند. او نمی‌توانست با نشان دادن چهره واقعی حکومت خطر کند. چونجو تازه از آمریکا بازگشته بود، در آن جا رئیس جمهور ریگان پاکستان را برای «برداشتن گام‌های بزرگ در جهت دموکراسی ستوده بود.» چونجو خود در مجله تایم لاف زده بود که او مشکل پاکستان را با برداشتن حکومت نظامی و تحمیل دموکراسی حل کرده است، وی ادعا کرده بود: «ما این کار را انجام دادیم. اکنون چه نیازی به برگزاری انتخابات است؟»

به فعالان حزب که در دفتر من اجتماع کرده بودند و چونجو را تماشا می‌کردند که راهپیمایی سیاسی خودش را لغو می‌کرد گفتم: «این پیروزی بزرگی برای ما به حساب می‌آید. چونجو ادعا می‌کند که نخست‌وزیر دموکراتیک پاکستان است، اما طرفدارانش کجا هستند؟ او راهپیمایی خود را لغو کرده چون می‌داند که PPP از چهره واقعی او پرده خواهد برداشت. حکومت در حال فرار از میدان است.»

شخصی گفت: «اکنون دیگر مجبور به برگزاری راهپیمایی‌های چهاردهم آگوست نیستیم. ما از قبل برنده شده‌ایم.»

شخص دیگری پیشنهاد داد: «نه، ما باید ادامه دهیم. چرا اجتماعات عمومی را پانزدهم آگوست برپا نکنیم.»

«پانزدهم روز استقلال هند است.»

«پس روز شانزدهم.»

به آنان گفتم: «قرار است فردا به جلسه PPP در فیصل آباد بروم. پس در آنجا تصمیم خواهیم گرفت.»

مستقیم از جلسه تغییر رسمی در کلیفتون ۷۰ به جلسه اضطراری درخواست شده توسط MRD رفتم. فضای حاکم بر آنجا بسیار متفاوت بود. رهبران MRD از دست من حتی به خاطر پیشنهاد مشورت با دیگر رهبران PPP در خصوص برنامه‌ریزی مجدد برای راهپیمایی‌ها خشمگین بودند. گفتند: «تو هیچ چیز از سیاست نمی‌دانی. ما باید با راهپیمایی‌های روز استقلال به کار خود ادامه دهیم، الآن وقتش رسیده است. ما اکنون نمی‌توانیم مسیر رفته را بازگردیم.»

اعتراض کردم. می‌دانستم که PPP آماده درگیری نهایی نیست. ما تازه راهپیمایی‌های گسترده «روز سیاه» را پشت سر گذاشته بودیم و زمان یا سازمانی برای آماده کردن سریع مردم برای یک راهپیمایی دیگر را نداشتیم. از همه مهمتر، راهکار ما دشمنی مستقیم با حکومت نبود، بلکه هدف ما افزایش سرعت راهپیمایی‌های سیاسی در طول یک دوره زمانی برای از بین بردن حکومت بود. وقتی حکومت با اعتصاب‌ها و تحصن‌ها فلج می‌شد، تجارت تحت تأثیر قرار می‌گرفت، اقتصاد کشور تحت تأثیر قرار می‌گرفت، کل حیات کشور تحت تأثیر قرار می‌گرفت، و نارضایتی عظیمی علیه حکومت به بار می‌آمد. مقابله با حکومت در حال حاضر روندی معکوس داشت. احتمالاً رهبران حزب دستگیر می‌شدند. بسیاری از حامیان حزب دستگیر می‌شدند. و این جریان همین جا متوقف می‌شد.

رهبران MRD گفتند: «باید ادامه دهیم.»

بر سر دوراهی دشواری قرار گرفته بودم. یا باید ائتلاف میان MRD و PPP را می‌شد یا باید من تسلیم می‌شدم. توافق عمومی این بود که در راهپیمایی‌ها باید شرکت کنیم. لژ نه رای، من تنها رای مخالف را داده بودم.

با اکراه گفتم: «پس بسیار خوب، ما ادامه خواهیم داد. اما به خاطر خدا امشب برنامه‌ها را اعلام نکنید. حداقل تا فردا صبر کنید.» به زمان نیاز داشتم، فقط چند ساعت،

تا به رهبران حزب بگویم که مخفی شوند. اگر همه ما دستگیر می شدیم، آن وقت برنامه هایمان برای پاییز بی نتیجه باقی می ماند. اما به هر ترتیب MRD این خبر را منتشر کرد.

سیزدهم آگوست ۱۹۸۶

طبق برنامه به فرودگاه می روم تا برای جلسه PPP به فیصل آباد پرواز کنم. در کنار در ورودی پلیس به ملاقاتم آمد. آنها به من می گویند «حکم داریم تا شما را از رفتن به پنجاب باز داریم، اما اگر قصد رفتن دارید، می توانید بروید.» آنها از تاکتیک جدیدی استفاده می کنند، این طور حس کردم که سعی دارند مرا علی رغم حکم شان تحریک به رفتن کنند تا بعداً بتوانند ادعا کنند که من ایجاد دردسر کردم در حالی که آنان سعی کردند جلوی آنرا بگیرند. از این که طبق برنامه آنان عمل کنم، امتناع می ورزم. در عوض با عجله در فرودگاه با اعضای PPP که همراهم هستم مشورت می کنم. وقتی به کلیفتون ۷۰ بر می گردم واقعاً انتظار دارم که پلیس را آنجا منتظر خود ببینم و آخرین دستورالعمل ها را به همراهانم می دهم، به هر یک از آنها توصیه می کنم که با فعالان حزب در بخش های مختلف کشور در جریان دستگیری من به صورت هماهنگ عمل کنند.

وقتی به کلیفتون ۷۰ بر می گردم، هیچ پلیسی آنجا نیست. یک مسئله غیر عادی دیگر. اماراديو ایندیا (India) به اشتباه دستگیری مرا اعلام می کند و تماس های تلفنی آغاز می شوند. در منطقه لیاری (Lyari) در اعتراض به دستگیری من شورش به پا شده است. پلیس به مردمی که در فرودگاه فیصل آباد برای استقبال از من جمع شده اند، با گاز اشک آور حمله می کند و آنها را مورد ضرب و شتم قرار می دهد. این هم از «گام های بزرگ حکومت... به سوی دموکراسی.»

مدام منتظر پلیس هستم. هیچ کس نمی آید. در این فاصله همه رهبران PPP و MRD دستگیر شده اند. برای اولین بار، همه آنها محبوس هستند و من آزاد. فکر می کنم حکومت به این ترتیب بدون تماس و نزدیک شدن به من می خواهد حزب را فلج کند و بنابراین از نكوهش دنیا - به ویژه آمریکا که قرار است در آنجا بسته کمک جدید مورد تصویب قرار گیرد، فرار کند. از نظر من شرایط ایجاد شده فرصت خوبی برای به تأخیر انداختن درگیری نهایی PPP با حکومت تا زمان مناسب است.

مطبوعات به کلیفتون ۷۰ هجوم می آورند: راس مونرو (Ross Munro) از مجله تایم، تصویربردار تلویزیون BBC آن فادیمان (Anne Fadiman) از نشریه لایف (Life) که یکی از دوستان قدیمی راد کلیف است و اکنون به همراه ماری الن مارك (Mary Ellen Mark) عکاس در کراچی به سر می برد تا گزارشی از بلزگشت به پاکستان تهیه کند، محمود شام (Mahmood Sham) و حاضور شاه (Hazoor Shah) خبرنگاران پیش کسوتی از نشریات دان (Dawn) و جنگ (Jang). دم دمای غروب، تقریباً یک هزار نفر از رهبران PPP و MRD و کارکنان این احزاب در زندان بودند. اما من خیر.

خبرنگاری از باشگاه خبرنگاران کراچی لڑراه می رسد. او تازه از یکی از رهبران مخالف شنیده است که جلسه MRD هنوز قرار است فردا در کراچی برگزار شود و من در آن حضور خواهم یافت. جا خوردم. هیچ کس با من در مورد تغییر برنامه مشورت نکرده بود. اما اخبار زود منتشر می شود. همان شب BBC سه بار در یک بخش اعلام می کند که قرار است من در جلسه MRD در کراچی روز چهاردهم شرکت کنم. نمی خواهم حکومت یا MRD مرا به زور در موقعیتی ناراحت کننده قرار دهد. اما چه کار می توانم بکنم؟ اگر الآن نروم، گروه مخالف می تواند ادعا کند که دل و جرات خود را از دست داده ام.

برای یکی دو نفر از اعضای رده پایین حزب پیام فرستادم تا همه کسانی را که موفق به فرار از دست پلیس شده بودند را جمع کند و از آنان بخواهد که صبح به کلیفتون ۷۰ بیایند تا همه با هم و در کنار هم به جلسه برویم.

چهاردهم آگوست ۱۹۸۶، روز استقلال پاکستان

«زنده باد پوتو! بی نظیر خواهر من، خواهر تو.» وقتی بیدار می شوم شعارهای سیاسی را بیرون دیوارهای کلیفتون ۷۰ که تازه سر داده شده اند می شنوم. هزاران نفر از طرفداران PPP بیرون خانه لڑحمام کرده اند، آنها از طریق دیگر اعضای حزب و اخبار BBC از حضور من در راهپیمایی MRD مطلع شده اند. پیامی به دستم می رسد که در آن نوشته چرا هنوز دستگیر نشده ام. حکومت ناتوان لڑ اتخاذ تصمیم، شب قبل، بعد از اعلامیه MRD به ضیاء در عربستان سعودی تلکس زده بود، و از او پرسیده بود که با من چه کند. پاسخ وی تازه ساعت ۹ صبح به پاکستان رسید. ضیاء تلکس کرده بود: «اورا

دستگیر کنید.» اما تا الآن پلیس جرأت انجام این کار را نکرده است. افسر پلیسی بعداً به من گفت: «آن همه طرفداران PPP بیرون کلیفتون ۷۰؟ آنها قطعاً مرا حلق آویز می کردند.» پلیس همچنین تردید داشت که به طرف جمعیت شلیک کند و اطراف کلیفتون ۷۰ ایجاد آشوب و بی نظمی کند. همچنین منطقه کلیفتون محل زندگی تعداد زیادی از دیپلمات‌هاست و پلیس نمی‌خواهد مردم خشمگین، خشم خود را با به آتش کشیدن سفارتخانه‌ها خالی کنند.

پلیس همچنین در مورد مکان من گیج شده است. دوستم پوتچی (Putchie) شب را در کلیفتون ۷۰ گذرانده بود. او صبح زود با ماشینی خانه را ترک کرده بود و مأموران امنیتی متوجه نشده بود که من بوده‌ام یا خیر. این گمان وجود دارد که من علی‌رغم منع سفر، پنهانی به فیصل آباد رفته‌ام. آنها نمی‌دانستند که آیا من در خانه هستم یا خیر. اما بالاخره خواهند فهمید.

یکی از نمایندگان MRD تلفن می‌زند که پرسد: «کی حرکت می‌کنی؟» به او گفتم «رأس ساعت ۲ آماده حرکت می‌شویم.» اندکی پس از آن پیامی دریافت کردم مبنی بر این که پلیس رأس ساعت ۲ بعد از ظهر برای دستگیری من می‌آید، اگر چه هیچ دلیلی نداشتند. وزیر کشور ممنوعیت راهپیمایی را اعلام نکرده بود.

تصمیم می‌گیریم که رأس ساعت ۱ حرکت کنیم و روزنامه نگاران جمع می‌شوند. با اندوه به خاطر می‌آورم که در هر وارد اغلب عادت داشتم ستونی به نام «زندگی مثل فیلم است» را در مجله Life بخوانم. اکنون Life به سراغ يك رویایی با پلیس و دستگیری حتمی من می‌رفت. نگران آن فادیمن هستم. رأس مونرو، رئیس دفتر Time در دهلی نو با سیاست شبه قاره آشنایی دارد. هیچ کس نمی‌داند وقتی کلیفتون ۷۰ را ترک کنیم چه اتفاقی خواهد افتاد.

هنگام خروج از در خانه می‌خوانم: قل هو الله احد - بگو خدا یکتاست. آن فادیمن، رأس مونرو، تصویر بردار شبکه BBC تعداد اندکی از اعضای PPP و پوتچی دوستم سوار يك جیب‌پاچرو می‌شوند. من نیز سوار پاچروی خود می‌شوم که پوشیده از برچسب‌های سیاسی است، با بلندگو، نوار آهنگ‌های PPP و پرچم‌های PPP که روی کاپوت بسته شده‌اند. سمیه و چند نفر از فعالان سیاسی دیگر و ماری الن مارك عکاس

همراه من هستند. همین که دروازه‌ها باز می‌شوند روی صندلی پشت می‌ایستم و سر خود را از آفتاب گیر ماشین بیرون می‌آورم. مردم در حالی که به طرف پاجرو هجوم می‌آورند به زبان اردو يك صدا می‌خوانند: «ما آنها را در هم خواهیم شکست، ما خواهیم مُرد، اما بی نظیر را با خود خواهیم آورد.» تعداد نگهبانان افتخاری من به ۵ هزار نفر افزایش یافته بود.

فش پلیس دور لول گاز اشك آور را همزمان با نزدیک شدن ما به بیمارستان مید ایست شلیک کرد، اولین سری از ۳ هزار گاز اشك آوری که آن روز در کراچی شلیک شد، ۳۰۰ عدد از آنها فقط در جاده منتهی به کلیفتون ۷۰ آتش شدند. سد آتش بعدی مسیر انحرافی است که پلیس در راه کلیفتون ۷۰ برای بلز داشت من در آنجا بین جمعیت گیر افتاده‌ام. پلیس در تلاش برای باز کردن راه خود از میان جمعیت و رسیدن به پاجرو گاز اشك آور شلیک می‌کند. وقتی سرفه می‌کنیم و نفسمان می‌گیرد، يك نفر در پاجرو مرابین می‌کشد و آفتاب گیر ماشین را می‌بندد. روی زبانهایمان نمک و لیمو ترش می‌گذاریم، و صورت‌هایمان را با حوله‌های خیس که با خود آورده‌ایم می‌پوشانیم. من نگران مقامات PPP و روزنامه نگاران که درون‌های دیگرند، هستم.

آن فادیمین: آنقدر ابرهای گاز اشك آور غلیظ بودند که پنجره‌ها به سختی دیده می‌شدند. وقتی ماشین با گاز پر شد، سعی کردیم آفتاب گیر پاجرو را ببندیم، اما آفتاب گیر در میانه راه گیر کرد. وقتی بالاخره موفق به بستن آن شدیم، شرایط بفرنج تر از وقتی شد که جمعیت تقلا می‌کرد تا خود را به پاجرو نزدیک کرده و دستهای خود را از طریق آفتاب گیر به هر کسی که نزدیک بی نظیر بود برساند. با گاز اشك آوری که روز بعد فهمیدیم در آمریکا توسط اسمیت (Smith) و وسون (Wesson) ساخته شده است، حبس شده بودیم.

راس (Ross) قبلاً هم هدف شلیک گاز اشك آور قرار گرفته بود و می‌دانست که چه کار بکند. دستان خود را پر از آب کردیم و چشم‌هایمان را در آن آب نگه داشتیم، و روی چشم‌های یکدیگر دستمال خیس گذاشتیم، اما اوضاع بدی بود. پوتچی که مبتلا به آسم بود خوشبختانه به محض شلیک گاز اشك آور توانسته بود از ماشین خارج شود و به خانه برود. اما بقیه ما هفته‌ها تحت تأثیر گاز اشك آور قرار گرفته بودیم. وقتی برای تسکین آنچه دکتر «دوز نفس عمیق می‌نامید به خانه برگشتم» گلوله‌های استروئیدی

به سمت شلیک شد. من خوش شانس بودم. بعداً شنیدم که بشیر ریاض چندین ماه در اثر آنها بیمار بود.

در میان بی نظمی مردم، پلیس و گاز اشک آور، رانندگان پاجروها تصمیم گرفتند از دو جاده متفاوت از مسیر انحرافی خارج شوند تا به این ترتیب پلیس را گمراه کنند. ما با عجله از دو مسیر متفاوت حرکت کردیم تا خود را به راهپیمایی MRD در منطقه لیاری، فقیر نشین ترین بخش کراچی و سنگر PPP برسانیم. اما هر بار که نیروهای پلیس رد موبک ما را، که اکنون به صف طولانی اتوبوس‌ها، کامیون‌ها و ماشین‌ها تبدیل شده بود، می گرفتند، سریع با بی سیم مخابره می کردند و ما گرفتار یک ایست بازرسی می شدیم. ما به آن یکی پاجرو رسیدیم و تصمیم گرفتیم که به طرف آرامگاه محمدعلی جناح حرکت کنیم. جلوی رفتن ما به آنجا را نیز می گیرند. در حال بازی قایم باشک مرگباری با پلیس هستیم. در راه بازگشت به طرف لیاری بودیم که لاستیک ماشین پنجر شد. وقتی برای جک زدن نداشتیم و تعدادی از مردم به سرعت جمع شده‌اند و لبه ماشین را بلند کردند تا لاستیک خودرو عوض شود. وقتی دوباره پلیس نزدیک می شود ما فرار می کنیم.

راس مونرو: جمعیتی به اندازه ۱۰ هزار نفر اطراف کاروان ماشین‌ها می خروشید که کاروان به چاکوارا چوک (Chakiwara Chowk) میدانی بزرگ در لیاری رسید. بی نظیر حداقل با رسیدن به این مکان و سخنرانی برای چند دقیقه پیروزی نمادینی کسب کرد. به زبان اردو در بلندگوهای ماشین فریاد زد: «شما همه خواهران و برادران من هستید. ضیاء باید برود.» او گفت، این روز استقلال کنایه خاصی را در خود دارد، چون مردم پاکستان از استقلال سیاسی کافی برای تظاهرات آزادانه برخوردار نیستند. دود از اتوبوس مشتعل تنها در فاصله دوست یاردی در هوا پیچیده بود و او سخنرانی می کرد.

آن فادیمن: ندیدم که PPP حتی در یک مورد هم مرتکب عمل خشونت آمیز شود. کل خشونت موجود را پلیس ایجاد نموده بود، آنها مردم را کتک می زدند تا آنها را پراکنده کنند. مردان جوان دست‌های خود را بلند کرده بودند تا خود را از ضربات باتوم دور کنند. وقتی پاجروی بی نظیر را دیدند، تقلا کردند که ساعدهای خونی خود را به شیشه‌های ماشین فشار دهند، تا به بی نظیر نشان دهند که آماده قربانی کردن خود برای وی هستند. ناگهان اقبال جعفری خبرنگار BBC در کراچی را دیدم که کنار جمعیت



می‌دوید. فریاد زد: «خشونت خیلی شدید است. همین الان پسر ده ساله‌ای را دیدم که توسط پلیس فقط به خاطر پوشیدن برچسب‌های PPP مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود.» وقتی نیروهای پلیس بی‌تظیر را دیدند با گاز اشک‌آور بیشتر به استقبال آمدند.

شنیدم که يك نفر فریاد زد. همین که گلوله‌های گاز اشک‌آور به طرف سرم پرتاب شدند، يك نفر دریا جرو و مرا پایین کشید. این حمله درست مثل حمله‌ای بود که در ورزشگاه قذافی علیه من و مادرم صورت گرفت. پلیس از سلاح‌های اشک‌آور استفاده می‌کند، نه فقط به خاطر پراکنده کردن جمعیت. ماشین‌های پلیس بیشتر و بیشتر می‌شوند. یکی از فعالان PPP فریاد زد: «باید بگذاریم که رهبر حزب در خیابان دستگیر شود. فریاد ادامه داشت. جلوی پلیس را بگیرد. پلیس را متوقف کنید.»

موانع بیشتر می‌شدند. لاستیک‌ها و تل‌زباله‌ها را به آتش می‌کشند. دوباره مثل برق از گذرگاه‌های لیاری عبور می‌کنیم، چشم‌ها و گلوهایمان به خاطر گاز اشک‌آور می‌سوزد. مردم به طرف پلیس‌هایی که ما را تعقیب می‌کنند، سنگ پرتاب می‌کنند. مردم در حالی که سعی دارند ما را از گرفتار شدن در مسیرهای بن بست نجات دهند، فریاد می‌زدند: «از این طرف! از این طرف!» وقتی برای لحظه‌ای پلیس را پشت سر می‌گذاریم، به يك تاکسی با پرچم علامت می‌دهیم. ابری ناشی از دود گاز اشک‌آور و آتش همه جا را فرا گرفته است. مردم جیغ می‌کشند. صدای آژیر پلیس بلند می‌شود. پاجروی من دوباره حرکت می‌کند، سمیه در صندلی جلوی انومبیل بالباس من نشسته تا پلیس را همراه کند. راننده تاکسی ما آنقدر ترسیده که بدون بستن در ماشین حرکت می‌کند. از او پرسیدم: «عجله برای چیست؟»

لو با سرعت بسیار از خیابان‌های باریک عبور می‌کند، اما نمی‌تواند تنها موتورسیکلت پلیس در تعقیب ما را پشت سر بگذارد. به سرعت بارهبران PPP حاضر در ماشین گفتگو می‌کنم. باید يك مصاحبه مطبوعاتی برگزار کنیم، اما کجا؟ مکان‌های مختلفی پیشنهاد داده می‌شوند، اما من بالاخره بر بازگشتن به کلیفتون ۷۰ پافشاری می‌کنم. اگر چه به این ترتیب مستقیم خود را به چنگال پلیس می‌اندازم، اما می‌خواهم در خانه خود بارسانه‌های عمومی صحبت کنم و اگر قرار است بازداشت شوم، همان‌جا بازداشت می‌شوم. اما آن موتورسیکلت هنوز در تعقیب ماست. باید لو را پشت سر

بگذاریم. وقتی به کوچه منتهی به هتل متروپل می‌رسیم، ناگهان به راننده می‌گویم: «بیچ راست»، او با صدای گوش‌خراش ترمز می‌ببجد، هتل را دور می‌زند و از آن طرف کوچه بیرون می‌آید. ما موتورسیکلت را پشت سر گذاشته‌ایم.

همین که به کلیفتون ۷۰ نزدیک می‌شویم، تعداد ایست بازرسی‌ها و نیروهای پلیس زیاد می‌شود. راننده می‌ترسد و سعی می‌کند مسیر اتومبیل را عوض کند. به او می‌گویم: «خیلی عادی روبه جلو حرکت کن. سرعت خود را ثابت نگه دار. پلیس به دنبال یک توپوتای زرد رنگ نیست.» مرد بیچاره وقتی از کنار صف پلیس عبور می‌کنیم، می‌لرزد. دستمال گردن سمیه را دور صورت پیچیده‌ام و پلیس مرا نمی‌شناسد. برای مدت کوتاهی در خانه یکی از مقامات حزب توقف می‌کنیم تا گازهای اشک‌آور را بشویم. در حالی که کیف پول خود را بیرون می‌آورم می‌پرسم: «کرایه چقدر شد؟» راننده که هنوز می‌لرزد گفت: «من راننده تاکسی نیستم. این ماشین خودم است.» با ناباوری در حالی که به خاطر می‌آورم چطور به او دستور می‌دادم، می‌گویم: «تو راننده تاکسی نیستی؟» می‌گوید «نه. فقط یکی از طرفداران PPP». از گرفتن پول خودداری می‌کند و می‌رود.

وقتی به کلیفتون ۷۰ می‌رسیم، پلیس آن جااست. در اواسط کنفرانس مطبوعاتی، به من خبر می‌دهند که پلیس آمده است. می‌گویم: «بگوید داخل شوند.» سه پلیس زن با دستیابچگی مقابل چشم مطبوعات خارجی وارد اتاق می‌شوند و حکم بازداشت سی‌روزه‌ای را به من می‌دهند، مرا به گردهم آیی غیرقانونی متهم کرده‌اند. پس از این که لباس‌های خود را جمع می‌کنم و مسواکم را برمی‌دارم، در کاروان بزرگ ماشین‌های پلیس به ایستگاه پلیس برده می‌شوم، و همان تعداد ماشین‌های طرفداران PPP به دنبال ما حرکت می‌کنند.

در ایستگاه پلیس خبردار می‌شوم که شش نفر در تظاهرات روز استقلال کشته و تعدادی نیز زخمی شده‌اند. یک‌بار دیگر حکومت بریدان خود را فرستاده است تا کار مرگبار خود را انجام دهند. کشته‌شدگان و زخمی‌ها هدف حمله اعضای وقت پارلمان قرار گرفته‌اند، آنها با اسلحه‌های کلاشینکف به سمت جمعیت شلیک کرده‌اند. اعضای پارلمان هرگز متهم نشدند. بعداً هم از خبرنگار نشریه دان در لاهور شنیدم که هیچ‌یک از

پلیس‌هایی که به بخش لورژانس بیمارستان حمله کردند و زخمی‌هایی را که روی برانکار دراز کشیده بودند کتک زدند و با دستبند به تخت‌ها بستند، اصلاً متهم نشدند. پیش‌نماز مسجد که در مسجدی گاز اشک‌آور را از روی چشم‌های طرفداران می‌شست نیز جان سالم به در نبرد. پلیس به طرف مسجد هجوم برد و او را مورد ضرب و شتم قرار داد.

آمار کشت و کشتار در سند هم بالا بود: ۱۶ نفر کشته و صدها نفر زخمی. پلیس نه تنها در لیاری به تظاهرکنندگان آرام حمله کرده بودند، بلکه در شهرهای اطراف سراسر ایالت مردم را مورد ضرب و شتم قرار داده بود. در ایالت مرزی هم، نیروهای ضیاء به تظاهرکنندگان حمله کرده بودند. و همه آنها به خاطر حضور در راهپیمایی‌های آرام به طرفداری از ما در روز سالگرد تولد پاکستان مستقل مورد حمله قرار گرفته بودند.

مراد سلول انفرادی زندان لندی بورستال (Borstal Landhi) زندانی که مخصوص جوانان بود و در حوالی کراچی قرار داشت، انداختند. پلیس زندانی‌های سیاسی بسیاری را بازداشت کرده بود، جایی برای من در زندان مرکزی کراچی وجود نداشت. اعتراض‌ها علیه بازداشت من سراسر پاکستان را فرا گرفته بود، بر شدت ناآرامی‌ها از زمان جنبش MRD افزوده شده بود. پایگاه‌های پلیس و دفاتر دولتی و ایستگاه‌های راه آهن در سند به آتش کشیده شدند. در لیاری، طرفداران PPP يك هفته با تفنگ‌ها و گاز اشک‌آور پلیس مبارزه کردند. ارتش در سرکوب اعتراض‌کنندگان به پلیس ملحق شد و بیش از سی نفر کشته به جای گذاشت. تصاویری که ماری الن مارك از آشوب‌ها گرفته بود، توقیف شدند.

نارضایتی بین‌المللی از سرکوب عقاید سیاسی توسط ضیاء از انگلیس و آلمان آغاز گشت. در آمریکا سناتورهای کندی و پل نگرانی خود را ابراز کردند، همین‌طور سولارز از اعضای کنگره که مخصوصاً به خاطر من فعالیت می‌کرد. سولارز، رئیس یکی از کمیسیون‌های مجلس در مسائل مربوط به آسیا - اقیانوس آرام هشدار داد: «اگر دولت به زندانی کردن رهبران مخالف ادامه دهد و از برگزاری جلسات سیاسی آرام خودداری کند، در آن صورت دوستان پاکستان در کنگره برای دریافت کمک اضافی آمریکا... در ماه‌های پیش رو به شدت تحت فشار قرار خواهند گرفت.» اما دولت ریگان

از ضیاء و نخست‌وزیر غیر نظامی وی چون جو پشتیبانی می‌کرد. یکی از اعضای وزارت امور خارجه آمریکا گفت: «لو [چونجو] جرأت رویارویی با گروه مخالف را داشت و از انتقادات خارجی جان سالم به در برد.»

ضیاء وقتی اواخر آگوست از مکه بازگشت به سرعت به نظر خود اعتبار بخشید تا خود را از انتقادات کنگره آمریکا که برایش بسیار مهم بود نجات دهد. وی ۲۶ آگوست به استیون ویسمن (Steven Weisman) خبرنگار نیویورک تایمز گفت: «خانم بوتو مشکل‌ساز نیست. این جاه‌طلبی‌های غیر ضروری و غیر عملی و عقاید او در خصوص به دست آوردن قدرت است که غیر قابل قبول هستند.»

قرار بود دهم سپتامبر پرونده من در دیوان عالی سند مورد رسیدگی قرار گیرد. بدون هیچ اتهامی بازداشت شده بودم. راهپیمایی روز استقلال قانونی بود. و من هیچ قانونی را نقض نکرده بودم. وقتی هزاران نفر از نواحی مرکزی سند روز نهم سپتامبر به سمت دادگاه برای حضور برنامه ریزی شده من در دادگاه با پای پیاده حرکت کردند، حکومت تسلیم شد. سرپرست زندان ساعت ۹:۳۰ بعد از ظهر به سلول من آمد و گفت: «خبر خوشی برایتان آورده‌ام. شما آزاد شدید.» اما من اصلاً شگفت‌زده نشدم. من از قبل وسایل خود را جمع کرده و آماده رفتن شده بودم.

اگر احساسات در جلسه‌ای که PPP بعد از آزادی من برای تصمیم در خصوص اقدام بعدی برگزار کرد، بسیار پر شور بود. برخی مشتاق به ادامه این جنبش بودند و می‌خواستند انتقام قتل عام حکومت را بگیرند. آنها یادآور شدند که، حکومت تظاهرکنندگان PPP را در پنجاب کشته بود. شتاب برای سرنگونی ضیاء هیچ وقت از این بالاتر و جدی‌تر نبود. ما اکنون نمی‌توانستیم جلوی آن را بگیریم.

به خوبی موفق شدم بگویم: «ما همواره به تحول صلح آمیز از طریق ابزار سیاسی وعده داده‌ایم. و بر خویشتن‌دلی تأکید ورزیدم. «اما حکومت به جبر متوسل شده است. ادامه اعتراضات اکنون به مفهوم خشونت بیشتر، بی‌نظمی و شاید فقدان کنترل روی افراطی‌هاست. بگذارید آگوست را برای پیروزی شرافتمندانه خود انتخاب کنیم، و به تعهد خود به حفظ صلح و آرامش پایبند بمانیم.» زمانی اندک پس از جلسه من سفر دیگری را در کشور آغاز کردم، تا پیام جدیدی از پیشرفت محتاطانه را به گوش مردم برسانم.

با حلول سال ۱۹۸۷ احساس دلگرمی می کردم. من همواره احساس می کنم که سال جدید بهتر از سال قبل خواهد بود، نشانه‌های خوب بسیاری نیز وجود داشت. برای اولین بار در شش سال گذشته در پاکستان آزاد بودم. ویس از منع فعالیت‌های سیاسی، ما در حال افزایش توان PPP به عنوان یک سازمان سیاسی بودیم. با آغاز عضوگیری، ظرف چهار ماه از میلیون‌ها نفر ثبت نام به عمل آوردیم، این رقم در پاکستان با توجه به نرخ پایین باسوادی بسیار قابل ملاحظه بود. در پنجاب انتخابات حزبی برگزار کردیم. پدیده‌ای بی سابقه در شبه قاره. که در آن بیش از چهارصد هزار عضو رأی دادند. با رقبای مسلم لیگ در پارلمان وارد مذاکره شدیم و به برجسته نمودن نقض حقوق بشر توسط حکومت ادامه دادیم.

ضیاء مدام ادعا می کرد ما قصد گرفتن انتقام داریم، به ویژه در مذاکرات خود با ارتش که از همین موضوع سود جست تا ترس از بازگشت PPP را اشاعه دهد. اما حزب ما علناً برای انتقام جویی اعتراض نمی کرد بلکه اعتراض ما برای ساخت کشور بود. و همه از این موضوع مطلع بودند.

من نیاز پاکستان به داشتن ارتش حرفه‌ای بدون ارتباط با سیاست را ضروری می دانستم. من مدام به عملکرد ضیاء در ماجراهای مربوط به تنش بین پاکستان با هند اعتراض می کردم، در یکی از این جریانات پاکستان میزان قابل توجهی از قلمرو خود را در سه سال گذشته از دست داده بود. جمعیت بسیار بیشتری از آنچه ما بر آورد می کردیم، حرف شنوی داشت. در ملاقاتی که در ماه دسامبر با لالاموسی برای همدردی با خانواده یک فعال PPP که در روز استقلال به قتل رسیده بود، داشتیم، اعضای ارتش در مرکز عضوگیری ارتش آشکارا علامت پیروزی PPP را نشان دادند و هنگام عبور برای ما دست تکان دادند. یک بار دیگر به شدت احساسات ضیاء را جریحه‌دار کرده بودم.

وقتی در سالروز تولد پدرم به لارکانا رفتم یکی از طرفداران PPP و سر تیپ سابق ارتش به من گفت: «مطلع شده‌ایم که حکومت در حال برنامه‌ریزی جهت اقدام علیه توست. ما می خواهیم تمرینی امتحانی در المرتضی انجام دهیم تا وضعیت امنیت شمارا کنترل کنیم.» هزاران نفر روز پنجم ژانویه برای شرکت در مراسم سالروز تولد پدرم حاضر شدند، روزی که بدون مخمسه پیش رفت، و من تهدید دیگری علیه خود احساس

نکردم. به سر تیپ اطمینان دادم: «لوضاع امنیتی در المر تھنی خوب است.» وی به من هشدار داد: «باید لوضاع را امتحان کنیم.» من خبر نداشتم. به او گفتم: «تیزی به این کار نیست، سر تیپ.»

هشدار دیگری از راولپندی به دستم رسید. یکی دیگر از لاهور، یکی از اعضای دلسوز دولت گفت: «حکومت احتمال انجام ترور را آزمایش کرده است. آدم کش درست به طرف تو آمد، سپس اطلاع داده شده که این بسیار ساده است و هر کسی می تواند به تو نزدیک شود.» سعی کردم اهمیتی به این هشدارها ندهم. با وجود این که مرگ يك احتمال بود، تمام تلاش خود را در عوض روی مسائل سیاسی متمرکز کردم.

هشدارها همزمان با درخواستها از جانب طرفداران حزب برای افزایش امنیت من شدت گرفت. مردی در ایالت مرزی می خواست شش مرد مسلح به کلاشینکف در اختیار من قرار دهد، اما من از قبول آن خودداری نمودم. هرگز از سلاح و نمایش آن خوشم نیامده بود، و خود به نگهبان های دلو طلبم دستور داده بودم که با خود اسلحه حمل نکنند. کم کم به این تصمیم خود شك می کردم.

ظرف يك هفته در ژانویه ۱۹۸۷، دو حمله علیه مردم اطراف و نزدیک من صورت گرفت. در اولی، به طرف یکی از نگهبانان من، پس از این که اتومبیل حامل او به کوچه بنیستی در کراچی رانده شد، تیراندازی شد. منور سهروردی (Munawwar Suharwardy) تنها به این دلیل که همراه مردان مسلحی بود که حمله کنندگان را پشت سر گذاشتند، جان سالم به در برد. فاضل راهو (Fazil Rahu) یکی از سران MRD چندان خوش شانس نبود. در یازدهم ژانویه، در روستای محل زندگی خود کشته شد. همزمان، بشیر ریاض، افسر مطبوعات و سردبیر سابق «عمل» در لندن، تلفن های تهدید آمیزی را نیمه های شب دریافت می کرد. آیا همه این هشدارها از طرف حکومت برای من بودند؟ به وکیلیم گفتم: «با مقامات در تماس باش. بگذر بدانند اگر اتفاقی صورت پذیرد، مسئولیتش بر عهده آنان است. ما هشدار قبلی را به آنها می دهیم.»

حمله روز سی ام ژانویه صورت گرفت. در حال برنامه ریزی برای بازگشت به لارکانا برای يك دیدار بودم اما عزیزمتم لحظه آخر با قرار ملاقاتی به تأخیر افتاد. معمولاً با پاجرو به لارکانا می روم، اما همچنین برای احتیاط بلیت هواپیما هم رزرو می کردم. از